



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل پانزدہم

کابوس

یوئه چینگیان آه کشید و گفت: «اگ میدونستم اینطور میشه کوهستان رو ترک نمیکردم!»

شن چینگچو احساس میکرد تُن صدای او بی اندازه جدی است پس با عجله گفت: «جلسه اتحاد ابدی، مراسم مهمیه که همه سران قبایل برجسته با همدیگه همکاری میکنن و این جلسه رو برگزار میکنن برادر ارشد تو چطور میتونی اونجا نباشی؟ بخاطر اون شیاطین حقه باز و بی دقتی خودم بود که این اتفاق برام افتاده ... شما نباید مسئولیت این کارو به عهده بگیری!»

اگر او به همین وضوح حرفش را نمیزد باتوجه به شخصیتی که یوئه چینگیان داشت دیگر هیچ وقت کوهستان را ترک نمیکرد و تا آخرین قطره خون درون کوهستان سانگ چیونگ میماند و از فرقه محافظت میکرد. چه کسی فکرش را میکرد که مو چینگفانگ هم خودش را مقصر میداند چراکه او نیز گفت: «نه همش تقصیر منه اگر من خیلی دیر متوجه یورش شیاطین نمیشدم و اینقدر مهارتم کم نبود میتونستم برادر شن رو درمان کنم و اوضاع اینطوری نمیشد!»

«نه نه نه این موضوع به تو هم ارتباطی نداره برادر وقتی فکرشو میکنم می بینم تقصیر خودم بود که دقت نکردم و با یه چکش بزرگ در تالار چیونگ دینگ یه سوراخ بزرگ درست کردم....»

هر سه چپ و راست مجادله میکردند و هرکدامشان سعی داشت این مشکل را به گردن بگیرد وضعیتی درهم و خنده دار پیش آمده بود که شن چینگچو هم خنده اش گرفته و هم خجالت میکشید. مو به تنش سیخ شده بود و حس میکرد مورمورش میشود. لیو چینگ با چهره ای مبهم بیرون از پنجره را می نگریست. منتظر بود آنها سرزنش کردن

خود را تمام کنند. تا اینکه بالاخره جرعه ای چای نوشید و گفت: «این موضوع نباید به بیرون از قله های دوازده گانه درز کنه!»

به عنوان دومین ارباب برجسته قله های کوهستان فرقه سانگ چیونگ داشتن چنین نقطه ضعفی بسیار خطرناک بود اگر کسان دیگری از ماجرا بو می بردند اصلا جالب نمیشد هر سه آنها این موضوع را بخوبی می دانستند. یوئه چینگیان گفت: «برادر چینگچو آیا کارهای اینجا بهت فشار میاره؟»

اگر شن چینگچوی قبلی اینجا بود حتما مشکوک میشد که یوئه چینگیان یک جوری سعی دارد قدرت او را کم کند هرچند شن چینگچوی حال حاضر میدانست که چینگیان بی اندازه نگران است که او بخاطر کار زیاد به سلامتی خودش آسیب بزند پس با عجله گفت: «برادر جانگمن، جدی میگم نمیخواه نگران من باشی... هنوز اونقدر از کار افتاده نشدم بابا!» سپس لبخندی زد و گفت: «الان دستام، پاهام و دهنم خیلی خوب کار میکنن هنوز چرخه تهذیبگریم رو هم دارم و یجورایی راضیم!»

آنها درباره جزئیات یورش شیاطین بیشتر حرف زدند تا اینکه یوئه چینگیان و مو چینگفانگ از اتاق او رفتند شن چینگچو وقتی رفتن آنها را دید بنظرش خیلی وضع خنده داری بود ولی به شکلی غیر قابل توضیح احساس آرامش داشت.

شاگردان دیگر از فرقه سانگ چیونگ با اینکه شخصیت های مختلفی داشتند اما کنار آمدن با آنها راحت بود هرچند با برخی هم نمیشد براحتی کنار آمد ولی همه آنها انگار یک روح در بدن داشتند هرچند که این روح دوازده قسمت شده بود چراکه اگر اتفاقی رخ میداد همه مانند یک خانواده مورد اعتماد رفتار میکردند ... همه غیر از شن چینگچوی قبلی!!

لیو چینگه فنجان چای را پایین گرفت و با صدایی برنده و چون یخ گفت: «اگر بخاطر این نبود که بدنت چی روحانی کم داره ممکن بود فکر کنم چیزی تسخیرت کرده!»

کنار آمدن با این یکی که آنجا مانده کار راحتی نبود. از یه جهاتی داری درست حدس میزنی!!! لیو چینگه ادامه داد: «توی غارهای لینگشی جون منو نجات دادی همین به اندازه کافی غیر قابل باور هست... اینبارم موقع حمله شیاطین... یه شاگرد بی نام و نشون رو نجات دادی و کم مونده بود بمیری... جوری مسموم شدی که به تمام سطوح انرژی درونت آسیب رسیده پس اصولا باید عصبانی باشی ولی خیلی راحت باهاش کنار اومدی... اگه بقیه از این کارا بکنن عجیب نیست ولی تو دیگه خیلی عجیب شدی و فرق کردی!»

شن چینگچو اصلا نمیخواست درباره خطاهای خارج از شخصیتی خودش با او صحبت کند. مینگ فان را صدا زد تا چای را عوض کند بعد تکیه زده و لبخند زنان گفت: «بی نام و نشون؟ اون الان اینطوره!»

لیو چینگه گفت: «این بچه از اساس شاگرد باهوشیه ولی بچه های شبیه اون رو هر ساله فرقه های بزرگ پیش خودشون راه میدن... ولی تهش اونایی که بتونن شاگردای برجسته ای باشن حتی به یک هزارم هم نمیرسن!»

شن چینگچو ناگهان احساس خطر کرد. نکند لیو چینگه مانعی بر سر سفر کسب قدرت لو بینگه میشد و این وسط ایندو با هم درگیر میشدند؟ بخاطر جان همه باید به لیو چینگه هشدار میداد. پس صبورانه و با اعتماد به نفس گفت: «باور کن شاگرد من میتونه یکی از بهترین ها باشه... من امیدوارم اگه یه وقت تونستی راهنماییش کنی و مورد حمایت باشه...»

مینگ فان از شدت ناامیدی نیمه جان شده بود. او آمده بود تا چای را عوض کند اما

اجباراً حرفهای شن چینگچو را شنید که درباره دشمن مشترکشان لو بینگه سخنان امیدبخش میزند. میزان خفقانی که احساس میکرد آنقدر زیاد بود که در دل میگفت/اون حرومزاده ای که الان شده محرم/اسرار و بهش مینازی رو چند ساله همراه من داری شکنجه میدی ... در یک آن از عالم و آدم متنفر شد.

مینگ فان خشمگین لو بینگه را در آشپزخانه پیدا کرد او داشت فکر میکرد فردا صبح چه چیزی برای شن چینگچو بپزد که هدف سخنان رگباری قرار گرفت: «برو چوب خرد کن... باید هشتاد قطعه بیاری! باید همه انبار رو پر کنی! آب هم بیار! کوزه های آب داخل اتاقامون خالیه مگه کوری که اینو ندیدی؟!»

لو بینگه با سردرگمی گفت: «ولی برادر اگه انبار پر بشه پس کجا بخوابم؟»

مینگ فان پایش را بر زمین کوبید و درحالیکه آب دهانش به همه جا پرتاب میشد فریاد کشید: «اینجا تخت نیست؟ اینجا جای خواب نیست؟»
«امروز همه کوزه های آب رو هم پر کردم...»

«آبش تازه نیست برو از اول پرشون کن... از اول پرشون کن!»

اگر این اتفاق قبلاً رخ میداد ممکن بود شکایت و رنجش در دل لو بینگه بماند ولی امروز رفتار او فرق داشت در دیدش همه چیز شبیه کسب تجربه و تمرین بود . او آنچنان شیزون خوب و فهمیده ای داشت که دائم به فکرش بود حتی جانش را بخاطر او به خطر انداخت (☹️) مگر میشد هیچ تمرینی را بعهده نگیرد؟ و در برابر هر رنجی مقاومت نکند؟

لو بینگه دیگر چیزی نگفت خیلی سریع دست بکار شد. مینگ فان که وضع را دید یک

ذره هم از آزار دادن او راضی نشد در حالیکه فحش میداد راه میرفت: «من نمیدونم کجای این بچه چشم شیزون رو گرفته که اینطوری بهش امید داره!!! چه موفقیتی؟ چه شاگرد برجسته ای؟! حتما تو غذاش معجون ریخته شیزون عاشقش شده... عمرا اگه ليو شيشو ازش محافظت کنه يا راهنمای اون بشه ... هرگز بهش فکر نکن...آه!!!»

او با اینکه فحش میداد و راه میرفت اما صدایش چندان بلند نبود اما چطور ممکن بود لو بینگه که قدرتش پیشرفت زیادی کرده و حواس پنجگانه اش تیز شده بودند حرفهای او را نشنود؟ با اینکه حرفهای مینگ فان پر از سخنان تند و زشت بودند اما کلمات کلیدی در آن بود که قلب لو بینگه را به هیجان وامیداشت و در یک آن تمام آن قطعات را شبیه تکه های یک پازل می دید.

پس شیزون درباره او جلوی ليو شيشو حرف زده بود.... اینکه وقتی انسان حاضر نباشد و کسی از او اینطور سخن بگوید احساس بی نظیری داشت. جریانی گرما بخش قلبش را درنوردید. این موج گرما هر چه بیشتر پیش میرفت قدرتمند تر میشد و بتدریج تمام بدنش را در بر گرفت. لو بینگه احساس میکرد قدرت محکمی که در قلبش ریشه گرفته بود درحال شکوفه دادن است چنان که آن دستان کوچکش با قدرت زیادی هیزم ها را خرد میکرد. در این لحظه لو بینگه نه تنها فکر نمیکرد دیگران کارها را برایش سخت میکنند بلکه از صورتش رضایت و نشاط می بارید.

اگر شن چینگچيو آنجا بود حتما در دل حس میکرد این لو بینگه یک خودآزار بدبخت است... هرچند که شن چینگچيو الان آنجا نبود که بداند به لطف مینگ فان هم تیمی بدرد نخور سابقش، میل و علاقه لو بینگه به او در سطح عالی بالا میرفت. شن چینگچيو همان موقع با بی خیالی ولو شده بود.

امروز درب قله چینگ جینگ توسط عیادت کنندگان از جا درآمده بود. اربابان قله های مختلف همراه شاگردانشان به دیدار او آمدند. بهر حال در حین شورش شا-هوالینگ، پلهای رنگین کمان تخریب شده و راه ورود به قله چیونگ دینگ با یک مانع بسته شده بود و آنان نتوانستند به موقع برسند پس رنج مبارزه رو در رو به عنوان یکی از اعضای نسل قبل بر دوش شن چینگچو افتاده و هر طور شد حیثیت فرقه سانگ چیونگ حفظ شده بود. اکنون اهمیت نداشت در گذشته رابطه اربابان دوازده گانه با هم خوب بوده یا بد ... آنها میخواستند حسن نیت خود را نشان دهند. شن چینگچو در آرامی به آنها خوشامد میگفت و از شانس خود برای شناسایی چهره اربابانی که قبلا ندیده بود استفاده کرد میتوانست با گفتگویی کوتاه رابطه ای قدرتمند با آنها بوجود بیاورد.

آن شب او پیش خود تصور کرد: بالاخره میتونم یه شب راحت بخوابم.

اما.....حدود دوساعت بعد.....

خواب راحت کجا بود!!!!

شن چینگچو انگار در میانه نیستی و آشوب گیر کرده و با چهره ای محزون به افق دور خیره شده بود. آن لبخندهای رضایت بخش و آرام کننده حالا در تخت خوابش ناپدید شده بودند واقعا کسی می توانست بگوید چرا به چنین حالی دچار شده بود!!!

شن چینگچو خیلی دلش میخواست زنگی میداشت تا آن را به صدا در می آورد و سیستم را خبر میکرد آنوقت نیازی نبود تا در ذهن فرورفته و از عمق وجود سیستم را صدا کند: «سیستم؟ آنلاینی؟»

سیستم گفت: [سیستم ما 24 ساعته در خدمتگزاری حاضره!]

شن چینگچو گفت: «اینجا کجاست؟ این چه وضعیه؟»

سیستم گفت: [اینجا دنیای درون قلمروی رویاهاست!]

شن چینگچو گفت: «معلومه که میدونم اینجا قلمروی رویاهاست تو بگو چجوری وسط دنیای واقعی همچین چیزی میتونه باشه؟! میگم چرا الان اینجا؟»

بی خیال این نمیتونه وسط تفکرات اون باشه... ولی انگار او در این دنیا گیر افتاده بود او با خود فکر کرد: اینکارو نکن... نکن... و چند ثانیه بعد هیکل شخصی کاملاً آشنا را دید. لو بینگه در میان زمینی لم یزرع با حیرت و سرگشتگی روبرویش ایستاده بود. او نیز نمیدانست چرا در آن موقعیت ظاهر شده است. پس از مدتی حیرت ناگهان شن چینگچو ظاهر شد و لو بینگه مانند جوجه ای که مادرش را دیده باشد با شادی به طرفش دوید. «شیزون!» لو بینگه مدت طولانی بود که در این دنیا گیر افتاده و حالا که شن چینگچو را میدید آنقدر هیجان زده شد که بارها و بارها صدایش زد. شن چینگچو وقتی او را دید فهمید اینجا کجاست و داستان از چه قرار است.....

همه امیدهایش در یک آن تبدیل به خاکستر شدند در دل مانند ابر بهاری اشک میریخت بعد شانه لو بینگه را نوازش کرد و گفت: «شنیدم دیگه نمیخواه اینقدر تکرار کنی!»

لو بینگه با عجله گفت: «چشم شیزون، چطوریه که شما هم اینجا؟ میشه بگین اینجا کجاست؟»

شن چینگچو با تنبلی حرفهای سیستم را تکرار کرد: «اینجا دنیای درون قلمروی رویاهاست!»

لو بینگه پرسید: «خب من چرا اینجا؟»

شن چینگچیو گفت: «خب این میتونه برای هر کسی عجیب باشه ولی حضور تو اینجا طبیعیه چون اینجا قلمروی رویاهای توئه!»

